

دستنویس این سخنرانی به خط لورکا در آرشیو «بنیاد فلورنکو گارسینالورکا» در مادرید (اسپانیا) موجود است. این سخنرانی اول بار در مادرید (مارس ۱۹۳۲) ایراد شد و سپس در دیگر شهرهای اسپانیا، در آرژانتین و در اروگوئه که لورکا سفرهایی به آنجا داشته، آن را خوانده است. لورکا مدتی چاپ مجموعه شعرش به نام شاعر در نیویورک را که حاوی سروده‌های او در مدت یک سال اقامتش در امریکاست، عقب انداخت، زیرا می‌گفت «دلم می‌خواهد آنها را همراه با توضیحات و به صورت متن آموزشی منتشر کنم، یعنی هر شعری را اول بخوانم و بعد برایش توضیح بدهم که چگونه و در چه حال و هوایی سروده شده است». بعد حال این متن، سخنان لورکا است که هم درباره چگونگی شکل گرفتن «جنس شعر» در شاعر و زمینه‌های تحریک او حرف می‌زند و هم توضیحی است بر بعضی شعرهای مجموعه شاعر در نیویورک او. علاوه بر این، احساسات انسان دوستانه شاعر را از مشاهده آن همه ستم که بر سیاهان امریکا می‌رفته نیز نشان می‌دهد. جوهر شاعری هم جز این نیست که شاعر در برابر سقوط و تحریف ارزشها و زیباییها موضعی «شاعرانه» بگیرد. طعم انسانی هر اثر هنری، به ویژه شعر را همین جا می‌توان سراغ گرفت.

هرگاه نزد جماعت کثیر سخن می‌گویم، پیش خود فکر می‌کنم که عوضی آمده‌ام، ولی این بار دستهای گرم و دوستانه‌ای مرا به اینجا آورده و می‌بینید که فعلاً این جا نزد شما هستم.

نیمی از ما سرگردانیم و بین برده‌های فرو افتاده و درختهای نقاشی‌ها و فواره‌های کوچک و کوتاه یکسره گم شده‌ایم و درست همان موقع که فکر می‌کنیم سرپناه کوچک خود را یا مدار همین آفتاب سرد و بی‌رمق را پیدا کرده‌ایم، ناگهان با نهنگی مواجه می‌شویم که ما را زنده‌زنده می‌بلعد یا با مستعینی که... آنچه امروز می‌توانم برایتان بگویم، کمی تلخ است. و آن عبارت است از شاعرانه زیستن، که شاید بتوانم در این سخنرانی کمی آن را برای شما باز کنم و از چندوچون آن برایتان بگویم. با اینکه قاعدتاً می‌بایست می‌گفتم «نیویورک در چشم شاعر»، ولی اسم مجموعه شعرم را گذاشتم «شاعر در نیویورک». ^۱ که شاعرش خود من هستم، خیلی ساده، شاعری که نه استمدادی دارد و نه نیوگ و هوشی، اما گاهی می‌تواند از لبه تاریخ آینه روز - خیلی چابکتر از بسیاری بچه‌ها - بگیرد. و شاعری

که اگر به این تالار سخنرانی آمده، برای این است که می‌خواهد خیال کند به همان سرپناه کوچک خود برگشته و نیز برای اینکه شما دوستان من هستید. چرا که اصولاً هیچ شعری نوشته نمی‌شود، مگر اینکه نگاه شاعر به آن لبه تیره و نامعلوم چشم‌اندازها دچار شده باشد. و هیچ شعری خوانده نمی‌شود، مگر اینکه گوشها رام و دوستانه آن را بشنوند. این گونه است که کلمات جان می‌گیرند و راه می‌افتند، در لبهای گوینده خون می‌آوردند و در پیشانی شنونده، آسمانی را رقم می‌زنند. نیامده‌ام اینجا که شما را سرگرم کنم، من، نه می‌خواهم و نه می‌توانم بی‌تفاوت باشم. این جا هم که هستم (در نیویورک) برای ستهیدن و درافتادن است. پنجه به پنجه درافکنند بر ضد جماعتی از خودراضی و الکی‌خوش. به همین لحاظ است که جز درباره شعر خوانی - یعنی گوشت و استخوان و تمام خوشی و احساس - چیز دیگری ندارم که بخوام برای شما سخنرانی کنم. حالا که آمده‌ام این جا و سکوت شاعرانه طولانی‌ام را برای لحظاتی شکسته‌ام ^۲، سخت دلم می‌خواهد با شما حرف بزنم. البته نه حرفهای پر از شیرینی و عسل -

شاعرانه

که اصلاً در بساطم پیدا نمی‌شود - بلکه حرفهای پر از ریگ و شوکران. بله، صحبت بر سر پنجه افکندن با چنین روزگاری است. اگر هم شکست خوردم، چه باک.

اول بیابید روی این نکته توافق کنیم که یکی از زیباترین کیفیتها و حالات انسانی، وضع سن سباستین گونه اوست ^۳، یعنی موجودی پیچیده و حامل تضادها.

دیگر اینکه، قبل از این که شعری در جمع و با صدای بلند خوانده شود، اولین کاری که باید کرد این است که «نگهبان پیر» یا «بانیوی شعر» ^۴ را به میان بخوانیم و با او بیامیزیم. این تنها طریقی است که به کمک آن می‌توانید «استعاره‌ها» را به محض اینکه در شعر ظاهر می‌شوند، بفهمید و بدون اینکه نیازی به هیچ گونه هوش خاص یا دم و دستگاه نقد شعر باشد، همین که شعر خوانده می‌شود، زمینه و طرح درونی آن را دریابید. ^۵ این کار بی‌گمان لازم است، زیرا معنای هیچ شعری را هرگز نمی‌توان با یک بار خواندن دریافت، به ویژه شعرهایی از این نوع که به تعبیر من پر است از «صور شاعرانه» ^۶ که خود پاسخی است به یک منطق شعری محض و به دنبال احساس شاعر و نیز صورت‌پردازی با



معماری شعری اوست که به وجود می‌آیند. چنین شعرهای بدون پادرمیانی صمیمانه آن «بانوی شعر» قابل فهم نیست.

باری و به هرجهت، من به عنوان یک آدم معمولی، نیز به عنوان یک شاعر، یک شنل بزرگ دارم به اسم «این مشکل شعاست و نه من» که هر کس توضیحی درباره شعرهایم از من بخواهد، آن را می‌اندازم روی شانداش! اما در مورد خودم، نمی‌توانم چیزی بگویم جز این که از آتشی که در درونم شعله‌ور است و از سهمی که از زندگی به من عطا شده، حرف بزنم.

نمی‌خواهم برای شما توضیح بدهم که نیویورک از بیرون چگونه است. زیرا نیویورک هم مثل مسکو (دو شهر متضاد و با هم ستیزنده) موضوع کتابهای بی‌شماری بوده‌اند و به اندازه کافی درباره آن نوشته‌اند. ^۷ نیز قصد ندارم برایتان ماجراهای سفرهایم را نقل کنم؛ آنچه می‌خواهم بگویم صرفاً انگیزش شاعرانه و غنایی من در این شهر است، همراه با صمیمیت و سادگی - دو چیزی که درک آن

شهر سرکشیده، اما سرد و بی‌روح و با زیبایی که نه ریشه‌ای دارد، نه حکایت از شوق و آرزویی می‌کند، بلکه به جای این همه، به طور احمقانه‌ای تفاخر می‌کند، عاجز از این که همچون معماریهای زنده و متعالی که بازگوکنندهٔ مکنونات درونی و همیشه زندهٔ سازندگان آن است، بتواند برتر از چیزی بنشیند و بر پیرامون خود فائق آید. هیچ چیز شاعرانه‌تر و در عین حال وحشتناکتر از جنگ آسمان‌خراشها با بهشت آسمانی که آنها را در آغوش گرفته، نیست. برف، باران و نریمهای ریز و خیس هوای باران‌زده، این برجهای سربه فلک کشیده را در خود می‌شوید و در آغوش می‌گیرد، ولی آنها همچنان که نسبت به هرگونه راز و رمزی دشمن خوبند و چشمهایشان بر هرگونه بازی و زیبایی کور است، پافه‌های گیسوان باران را می‌برند و سیصد شمشیر خود را [تعداد آسمان‌خراشهای نیویورک] در میان قوهای نرم مه، تیز می‌کنند و برق می‌نمایند.

چند روزی بیشتر طول نمی‌کشد که انسان دریابد این دنیای بسیار پهناور و بزرگ، چقدر بی‌ریشه است و چرا ادگار آلن پو آن همه با راز و رمز درون و

آلمانی‌ها در آن، خارجی محسوب می‌شوند. دیدن سیاهانی که همه‌جا هستند، دور از انتظار نیست. سیاهپوستان، بدون تردید نفوذ زیادی در آمریکای شمالی دارند. مهم نیست که دیگران چه می‌گویند، به نظر من سیاهان از نظر روحی ظریفترین و لطیفترین آدمهای آمریکا هستند. چرا که برای خودشان عقایدی دارند، امید دارند و آواز می‌خوانند و... و چرا که تسامح فراوان و دینی‌شان در برابر این همه درد، ایشان را در مقابل تهدیدهای خطرناک روزگار فعلی مصون می‌دارد.

اگر از مناطق بروکس (Bronx) و بروکلین (Brooklyn) که آمریکاییهای سفید و بور در آن زندگی می‌کنند گذر کنید، کوری و کری خاصی مشاهده خواهید کرد؛ جایی که مردمش دیوارها را دوست دارند، زیرا می‌تواند نگاه رهگذران را از ایشان بپوشاند. اما آن طرفتر و در همسایگی آنها که سیاهان زندگی می‌کنند، بازی پیوستهٔ لبخندهاست و تکان زمین در عمق که رگه‌های معادن نیکل را زیر پایشان می‌لرزاند و کودک مجروحی که اگر خوب به او خیره شوید، شکلاتش را به شما تعارف خواهد

دیدن بالورکا

فدریکو گارسیا - لورکا

ترجمهٔ سعید محبی

برای روشنفکران حرفه‌ای البته سخت است، اما برای شاعران کار آسانی است. راستی برای اینکه بیام اینجا و این حرفها را بزنم چقدر می‌بایست بر فروتنی شاعرانه‌ام غلبه می‌کردم!

دو چیزی که در شهرهای بزرگ، برای اول بار چشمخانه هر مسافری را پر می‌کند، یکی معماری آن است که بی‌قواره و فوق طاققت آدمی است و دیگری حال و هوای وحشی و دیوانه‌وار آن؛ یعنی هندسهٔ شهر و دلتنگی‌اش. در نظر اول ممکن است دلتنگی شهر به خاطر زرق و برق ظاهری آن خیلی به چشم نیاید و در آن گم شود، اما وقتی به راه و رسم زندگی اجتماعی مردم از نزدیک نگاه می‌کنی و جان کنسند دردناک انسان و ماشین - هردو - را می‌بینی، آن وقت متوجه می‌شوی که اینجا چیزی جز نوعی دلتنگی یکسان و میان تهی دربین نیست، چندان که حتی جرم و جنایت را به عنوان مفری برای گریختن از فضایی این چنین دلتنگ و افسرده، پذیرفتنی می‌سازد.

ساختمانهای بلند و پرکنگره - بی‌آنکه شوق ابرها یا شکوه آسمان را داشته باشد - سر به فلک کشیده است. کنگره‌ها و زاویه‌های معماری گوتیک قرون وسطی را می‌بینی که از وسط قبرستانی به نام

عرفان نزدیک و دمساز شد و دلش می‌خواست در رگهایش همواره سکر مهربانی و دوستی جاری باشد.

باری آوارهای تنها: کودکی‌ام را این گونه در شعر به یاد می‌آورم (شعر ۱۹۱۰ - تمایش کوچک) مربوط به همین حس است.

شعر کوتاه دیگر من - «همان آواره تنها» - نشان خستگی مرا دارد از زیستن در حال و هوایی این چنین در نیویورک با تابلوهای عظیم نئون الکتریکی در میدان «تایم اسکوایر». که حتی یک نفر پیدا نمی‌شود وقت داشته باشد به ابرها نگاه کند یا با آن نسیمهای زیبا و لطیف که درپای بی‌جواب مانده به سوی ما می‌فرستد، حرفی یزند. شعر «پس از فراغتی در قدم زدن» را در این حال و هوا سروده‌ام.

اما این کافی نیست. باید از خانه بیرون بروید و بز شهر غالب آید. نباید قبل از این که در خیابان، وسط جمعیت ته بخورید و با مردمی که از گوشه و کنار دنیا به این جا آمده‌اند بیامیزید، تخریبهای غنایی شاعرانه شما را فرا بگیرد.

پس به خیابان می‌روم و با سیاهان مواجه می‌شوم. نیویورک و عده‌گاه تمام نژادهای بشر در سراسر دنیا است. اما چینی‌ها، ازمنی‌ها، روس‌ها و

کرد.

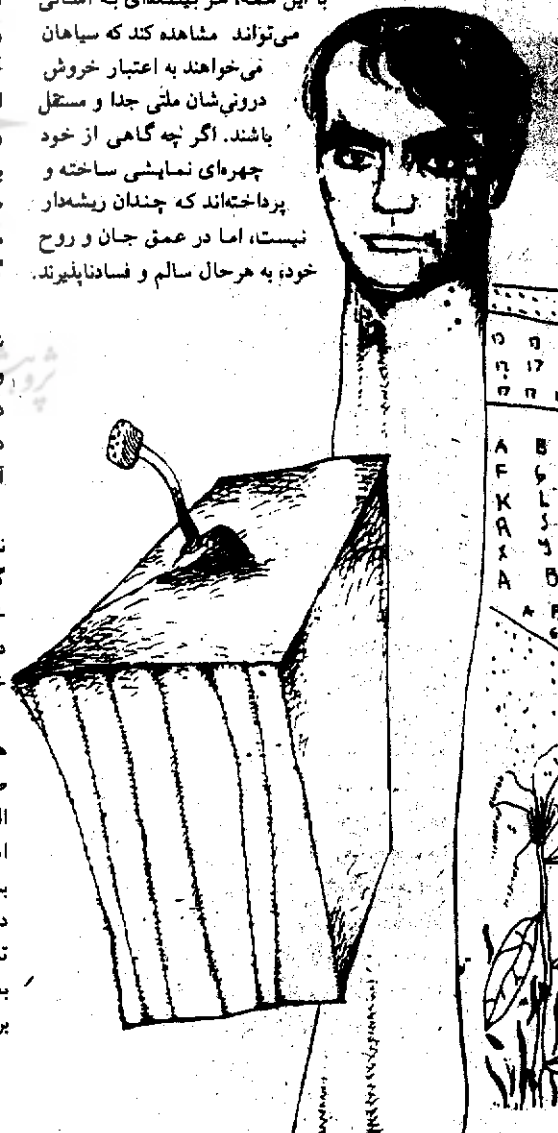
صبحها معمولاً از دانشگاهی که در آن بودم، قدم‌زنان راه می‌افتادم و دیگر آن آقای «لورکا»ی ترسان از استاد نبودم، بلکه تسلیل به «پسرک خواب‌آلود» می‌شدم. ^۸ برای این که بفهمم سیاهان به چه فکر می‌کنند و دل مشغولی‌شان چیست به رقص آنها می‌نگریستم. رقص سیاهان تنها چیز یگانه و دردناکی است که با آن احساسات و غمهای خود را بیان می‌کنند. به دنبال اینهاست که شعر «معیارها و بهشت سیاهان» را می‌سرایم.

اما هنوز اصل قضیه را درست در نیافته‌ام. چیزی که تا به حال پیش چشم‌مانم بوده، نه نمونه رفتارها و حالات زیباشناختی سیاهان است و نه بهشت آبی‌شان. جایی که به دقت در آن تأمل کردم و در گوشه و کنار آن چرخیدم و در رؤیاهایم دیده‌ام، «هارلم» بود، یعنی مهمترین شهر سیاهان در دنیا. جایی که ولاح و زشتی چنان چهره‌ای از بیگانه‌ی گرفته که آن را به چیزی مشروع و در عین حال آزاردهنده بدل کرده است. هارلم پر است از حومه‌نشینانی با اسبهای سرخ و خانه‌هایی پر از نوازندگان پیانو و بازیگران رادیو و سینما. جایی که این همه است به اضافهٔ نوعی بدگمانی عمومی که



نشان اختصاصی نژاد سیاه است. درهای نیمبسته، کودکان سیاه و ترسان از ثروتمندان خیابان پارک نیویورک، گرامافون‌هایی که ناگهان صدایش قطع می‌شود و انتظار دائم حمله دشمنی که هر لحظه ممکن است از حاشیه «رودخانه شرقی» سرازیر شود به پایین و درست همان جایی را که این آدم‌های عاطل و باطل خفته‌اند، نشانه بگیرد. احساس می‌کنم پایتد شعری درباره سیاهان در امریکای شمالی بنویسم و دردی را که آنها از زیستن در جهانی چنین واژگونه دارند، بیان کنم. اینها بردگان تمام‌عیار اختراعات جدید دم و دستگاه سفیدپوستها هستند؛ سفیدپوستهایی که همواره می‌ترسند نکند روزی نوکر سیاهشان فراموش کند که چگونه بخاری گازی را روشن کند، رانندگی کند و چگونه باید یقه آهارزده «آقا» را ببندد، یا نکند روزی با چنگال توی چشم کسی فرو کند می‌خواهم بگویم این نوآوریها و اختراعات از آن سیاهان نیست. سیاهان روی چیزهای فرضی و موقتی زندگی می‌کنند. بزرگتر خانواده - پدر - باید پیوسته انضباط دقیق و خشکی را به دقت در خانه اجرا کند تا مبادا زنها یا بچه‌ها گرامافون را به جای خدا عوضی بگیرند و بپرستند، یا لاستیک اتومبیل را به جای خوراکی بخورند!

با این همه، هر بیننده‌ای به آسانی می‌تواند مشاهده کند که سیاهان می‌خواهند به اعتبار خورش درونی‌شان ملتی جدا و مستقل باشند. اگر چه گاهی از خود چهره‌ای نمایشی ساخته و پرداخته‌اند که چندان زیشمار نیست، اما در عمق جان و روح خود، به هر حال سالم و فسادناپذیرند.



جایی دخترک سیاهپوستی را دیدم که سوار بر دوچرخه‌ای می‌راند. درنگاه من هیچ چیز رقت‌بارتر از او نبود: پاهای سیاه دخترک که گویی از دوده آلوده بود، موهایش که همچون پشم به هم پیچیده گوسفند، مجعد بود، و دندانهای بیجا افتاده‌اش در میان لبهایی صورتی و محضرتی... به او خیره شدم. او هم به من خیره می‌نگریست. من با نگاهم می‌گفتم: «دختر کوچولو، چرا دوچرخه سوار شدی؟ مطمئنی که دختر کوچولویی مثل تو می‌تواند چنین چیزی سوار شود؟ راستی این دوچرخه مال خودت است؟ از کجا دزدیده‌ای؟ فکر می‌کنی می‌توانی آن را راه ببری؟» و بعد، خوب پادم است که دخترک معلق زد و افتاد و پاهای او با چرخهای دوچرخه به هم پیچید و در سرازیری نگون شد.

اما من، همواره در برابر چنین وضعیتی اعتراض خود را نیز داشته‌ام؛ اعتراض به این که می‌دیدم کودکان سیاه زیر گوشتین این یقه‌سفیدها - با آن لباسهای شیک و چکمه‌های خشم و قهرشان - قرار دارند. کودکان معصومی که هر روز «خلط دان» آقا را که وقتی حرف می‌زند صدایش عین بوقی اردک است، می‌پرند خالی می‌کنند. و از آن سو می‌دیدم عده‌ای این همه «گوشت» را از بهشت می‌دزدند و یهودیه‌ها یا آن بیبنی‌های دراز و آن روحهایی که مثل کاغذ خشک‌کن بود، دست‌اندرکار آن بودند. در برابر این غمگین چیزها معترض بودم؛ این که سیاهان نمی‌خواهند سیاه باشند، این که روغنی درست کرده‌اند که جعد زیبای موهایشان را باز کند، این که سرخابی درست کرده‌اند که صورتشان را سفیدتر کند، یا شرتی ساخته‌اند و می‌خورند تا کمرشان باریک شود و خرمالوی گوشت‌آلود لبهاشان را کمی جمع و جور کند.

آری، معترض بودم به این همه و دلیلش هم شعر «قصیده‌ای به پادشاه هارلم» من است که در واقع سخن از جان و روح نژاد سیاه می‌گوید و دعوتی است خطاب به سیاهانی که ناشیانه دست و دلشان برای زلفهای سفیدپوست می‌لرزند، تا به خود آیند و به خویش خویش دلگرم باشند.

اما باز هم آن حال و هوای بی‌لگام و وحشی نیویورک در هارلم نیست. چرا که در هارلم هنوز گرمای انسانی هست، صدای کودکان هست، خانه‌ها و چمنها هست و غمها و افسردگی‌ها در آنجا تسلیتی می‌بینند و آدمی مرهمی برای زخم خود می‌یابد.

جای وحشتناک و بی‌روح و بیرحم در نیویورک همانا منطقه «وال استریت» است، جایی که رودهای طلا از گوشه و کنار زمین در آن جاری می‌شود و البته به دنبال آن مرگ و فساد انسان نیز سرازیر است. در «وال استریت» غیبت کامل معنویت و جان بشری را چنان احساس می‌کنید که در هیچ جای دیگر دنیا چنین نیست: گلهای از انسانها که نمی‌توانند تا ۳ عدد بشمارند و گلهای بیشتر که حتی نمی‌توانند بعد از عدد شش را بفهمند و احترامی دیوانه‌وار برای لحظه «اکتون» و خواری و وهن برای علم! این

است وال استریت. وحشتناکتر این است که جماعتی که این خیابان را انباشته عقیده دارند دنیا همیشه همین طور می‌ماند که اکنون هست و وظیفه آنهاست که این ماشین عظیم را همچنان زنده و سرپا حفظ کنند تا کار کند، شب و روز و برای همیشه. آنچه در برابر چنین وضعیتی، از روح معترض من بیرون می‌تراود، جز این نیست که - شکر خدا به عنوان یک اسپانیولی بومی - آن را دشمن دارم؛ دشمن دائمی آرامش روح و جان آدمی.

خوشحال بودم که با گوش خود صدای شکست اخیر اینها را شنیدم و دیدم چگونه میلیاردها دلار از دست دادند. تابوتهای پولی که به سوی دریا سرازیر بود و نابود می‌شد. هیچ وقت چهره مرگ واقعی را مثل آن خودکشی‌ها، هیستری‌ها و آدم‌های از دست رفته ندیده بودم؛ مرگی بدون امید، مرگی که جز تباهی و نابودی نبود؛ مرگی به غایت دهشتناک، اما تهی از هرگونه عظمت و شکوه. و من که از کشوری می‌آمدم که پدرروحانی آن اوتاموتو گفته بود «شبهات زمین به آسمان صعود می‌کند»، احساس می‌کردم که چیزی شبیه یک فرمان خدایی از آسمان صادر شده که سراسر آن دره گردد و تاریک مرگ را - نیویورک خروپولها را - ویران کند. و آمبولانس‌ها که مرتب جنازه کسانی را جمع می‌کرد که به دست خودشان کشته شده بودند، در حالی که انگشتانشان پر از انگشتریهای گران قیمت بود.

این گونه بود که شعر «رقص مرگ» را در وال استریت نیویورک سرودم. صورت آشنای امریکا همین است؛ مرگی که واقعاً مرده است، بی‌هیچ فرشته‌ای یا «رستاخیزی» در پی، مرگی که یکسره با روح آدمی بیگانه است و مرگی که همان قدر بدوی و ابتدایی است که خود امریکا؛ کشوری که هرگز به خاطر آسمان نجنگیده و هرگز هم نخواهد جنگید.^{۱۰}

و اما انبوه جماعت مردم در نیویورک هیچ کس نمی‌تواند فکرش را بکند که مردم نیویورک چگونه آدم‌هایی هستند، به جز احیاناً والٹ وایتمن (Walt Whitman) که برای یافتن تنهایی‌های این جماعت جست‌وجوهای در حال و روز آنها کرده است، یا تی. اس. الیوت (T.S. Eliot) که در شعرش آنها را می‌فشد و می‌فشد - همچون لیمویی - تا شاید عصاره‌ای از آنها بدست آرد، اما عصاره‌ای که چیزی بیش از موشهای زخمی، کلاه‌های خیس و سایه‌هایی در کنار رودخانه نیست.^{۱۱}

با این همه وقتی نیویورکی‌جماعت، مست می‌کند، می‌توانیم یکی از زیباترین چشم‌اندازهای زندگی را پیش رو ببینیم. جزیره کانیسی (Coney Island) قهرجگاهی است که پکشنیها در تابستان بیش از یک میلیون نفر به آنجا می‌آیند؛ می‌نوشند، فریاد می‌زنند، آواز می‌خوانند، روی زمین غلت می‌زنند، روزنامه‌های باطله را به دریا می‌سپردند و خیابانها را پر می‌کنند از قطبهای خالی کنسرو، تمسیگار، پسن‌مانده غذا و لنگه‌کفشهایی که پاشنه‌شان شکسته، و در راه بازگشت به خانه، آواز می‌خوانند و



از مرگ پیازهای سرکنده،
و از مرگ کفچه ماهیان،
- این آفتاب پیر درخشان -
کسی چیزی نمی گوید.
تو، ای مادر مقدس!
ای همواره درخشنده!
ای شور آسمانها!
ای همواره خوش

همسایهٔ جعفری‌های عاریتا

تو می‌دانی که برای گفتن از جهان،

باید کوچکترین بطن آن را دانسته باشم.

تا اینکه یک روز این ماری کوچولو در چاه افتاد و غرق شد. نمی‌توانم - و درست هم نیست - که از عمق اندوه خود و دل‌مردگی که آن روز احساس کردم، برای شما حرفی بزنم. این را می‌گذارم برای درختان و دیوارهایی که مرا دیدند. ^{۱۳} یک لحظه یاد آن دخترک کوچولو افتادم که در قرناطه در آب‌انبار غرق شده بود و عده‌ای داشتند درش می‌آوردند. دستهای کوچکش را از ترس به هم مشت کرده بود و سرش به دیوارهٔ چاه اصابت کرده بود. این هر دو - ماری و آن دیگری - در شعر من یکی شدند. همان دخترکی که می‌گریست و می‌گریست و نمی‌توانست خورد را از چاه و از آب آن که هیچ راهی به دریا نداشت، بربانند. شعر «دخترک غرق شده در چاه» مربوط به چنین حال و هوا و حسی است.

پس از مرگ آن دخترک، دیگر نتوانستم در آن جا بمانم. استانتون شربت افرا را که خواهرش به جا گذارده بود، می‌خورد. خواهران تایلر هم مرتب از پاییز و جنگل عکس می‌گرفتند تا به من هدیه کنند. به سمت دریاچهٔ نزدیک رفتم. آب ساکت، فاخته‌ها و دیگرها و دیگرها، نمی‌گذاشت آرام بگیرم. به هر طرف که می‌ایستادم یا می‌نشستم، احساس می‌کردم مثل یک عکس رومانیتیک چاپ سنگی هستم که زیرش نوشته‌اند: فدریکو افکارش را سرگردان رها می‌کند، تا این که بالاخره این عبارت زیبا و درخشان از گارسیلاسو (Garcilaso) به ذهنم خطور کرد و به این وضع آزاددهنده پایان داد: «گلّهٔ گاوها آن سوتر می‌چرند/ باد نسیم خود را می‌پراکند». و پشت سرش «شعر مکرر دریاچهٔ ایبن میلز» در من زاده شد. (شعر را می‌خواند). ^{۱۴}

خراش تیغ شاخه‌ها و بوته‌های جنگلی درمان دارد. موهای روشن زیبایی دارند و دستهایشان را به هم می‌دهند و می‌نشینند به آوازهایی که بالیدانه یادم می‌آید و می‌خوانم، گوش می‌دهند و با سازشان همراهی‌ام می‌کنند. گاهی هم مرا به شام دعوت می‌کنند و با چای و چند تکه پنیر از من پذیرایی می‌کنند و مرتب با اصرار می‌گویند، قوری چایشان قوری اصیل چینی است و در جای عطر یاس انداخته‌اند. اواخر ماه آگوست روزی مرا به خانهٔ خود می‌برند و ضمن صحبت می‌گویند: «هیچ متوجه شدید که این جا پاییز شده؟». به خوبی یادم هست که در خانهٔ آنها، روی میزها و کنار سازشان و تمام دور و بر تمثال تایلر روی رف پر بود از زردترین، قرمزترین و پرتقالی‌ترین افراها و برگ‌سوهایی که تا آن موقع دیده بودم؛ همه برای تزئین. در چنین حال و هوایی، پر معلوم است که شعر من عطر و لحن جنگل را به خود بگیرد.

دیگر از نیویورک خسته شده بودم و دنبال چیزهای خیلی کوچک هستم؛ کم‌ارزشترین موجودات و حشرها. در چنین حال و هوایی شعری می‌نویسم که از همین چیزهای کوچک - حشره‌خانه - حرف می‌زند و نمی‌توانم متن کامل آن را برایتان بخوانم. آن شعر شروع می‌شود با دعا و کمک‌طلبیدن از مریم مقدس که این دوستان کاتولیک نازنینم او را مادر ماریا استلا می‌خوانند. در این شعر خواست‌ام برای آن جانوران کوچکی آواز بخوانم که با بالهای کوچکشان زندگی خود را در پرواز و در ستایش خدای بزرگ، می‌گذرانند.

استغاثه از مریم مقدس

می‌ستایم مادر مقدس را
آن مالک ملکوتی همه مخلوقات را،
آنکه روشنای ناب جانوران کوچک -
حشرات - را به من عطا فرمود
جانورانی که در واژگان، یکسی
واژه‌اند و همین
اندامی دارند و پس - بدون روح،
نه بی‌حیاتی زشت گریه‌ها را دارند
نه هیبت کاذب جغد را
و نه هشیاری دروغ اسب‌ها را.
جانورانی که عشق می‌ورزند، بی‌آنکه
چشمی داشته باشند
عشق می‌ورزند به یمن شوق ابدیت،
و گرد می‌آیند تا طعمه پرنده‌ای باشند.
مادر مقدس!
همان وسعتی را عطایم کن که این
جانوران کوچک دارند
تا سخن توام گفت از همه آنچه در پوست
زمین پوشیده
و زیر بی‌گنای کفش‌ها له می‌شود.
کسی از مرگ این همه کوچک‌ها در گذرگاه
حرف نمی‌زند

گروه‌گروه روی نرده‌های ایستگاه راه‌آهن یا بندرگاه استراق می‌کنند، یا درقایقهای متروک یا گوشهٔ بنای یادبود «گاریبالدی» یا «سریاز گمنام» ادرار می‌کنند. شما نمی‌توانید درک کنید یک اسپانیولی اندلسی در چنین حال و هوایی چقدر احساس تهایی می‌کند که اگر به زمین بیفتید، یک لگد هم به شما می‌زنند و اگر در آب بلغزید و غرق شوید، همان جا لای زیراندازهایشان دفنتان می‌کنند. قیل و قال این جماعت انبوه - همچون صدای تلق تلق درشکهای پر سروصدا - تمام فضای یکشنبه‌های نیویورک را پر می‌کند و تهی پیادمرها را از حس گریز و وحشت لبریز (شعر «تهوع جماعت» را می‌خواند).

حسن تهایی من در شعرهایی که در زمینهٔ حال و هوای این جماعت گفتم، با دیگر شعرهایی که در همین حال و هواها سروده‌ام، ریتم و سبک یکسانی دارد. مانند شعر «نماز شبانهٔ پل بروکلین» و شعر «سقوط شب در باتری»؛ باتری همان جایی است که ملوانان و زنان دره‌در، سریازان و پلیس‌ها، همه با هم در کنار دریای خسته می‌رقصند. «باتری» مرتعی است برای گاوهای افسانه‌ای نیمی زن - نیمی پرنده که ملوانان را با صدای خود شیفته می‌سازد و جولانگاهی است برای خوشدلان سبک روح نعره‌زن.

بسیار خوب، حالا ماه آگوست است و نیویورک هم سطح گرمای داغ تابستان شده، همچون «اسپیا» (Eclja) [جایی در ایالت سوئل اسپانیا]. پس وقتش رسیده که آنجا را ترک کنم. از نیویورک می‌روم.

و این جا: دریاچهٔ سبز و چشم‌انداز درختان شوکران: دریاچهٔ «ایبن میلز» در ایالت «ورمونت» امریکا. و ناگهان خود را در جنگلی می‌بینم و یک دوک ریسنده‌گی که آن سوتر افتاده. و دختر کوچکی به نام ماری (Mary) که شربت شیرین افرا می‌خورد و پسر بچهٔ کوچکی به نام استانتون (Stanton) که گوشه‌ای بازی می‌کند. مرا نزد خود نگه می‌دارند، سرگرم می‌کنند و صبورانه اسامی رؤسای جمهوری امریکا را به من می‌آموزند و وقتی به اسم ابراهام لینکلن می‌رسند، برای او یک سلام نظامی هم می‌دهند. پدر این پسرک (استانتون) چهار اسب دارد که همه کورند و آنها را در دهکدهٔ «ایبن میلز» خریده است. مادرش همواره مریض است و تپ‌دار. برای خودم در آن حوالی گردش می‌کنم. آب خوشگوار می‌نوشم. در میان درختان شوکران و این دوستان کوچکم، سرخوشم و حال و روز خوبی دارم. مرا به دختران تایلر (Tyler) معرفی می‌کنند که از بازماندگان فقیر یکی از رؤسا بزرگان هستند و در اتاقکی در آن حوالی روزگار می‌گذرانند. همین خواهران تایلر از گوشه و کنار عکسی می‌گیرند و اسمش را می‌گذارند «سکوت دلپسند». ^{۱۵} با ساز محلی‌شان که شبیه چنگ است و فوق‌العاده زیباست تصنیفهایی از عصر پهلوانان واشنگتن می‌نوازند و می‌خوانند. خواهران تایلر سن و سالی دارند، بسیار لاغرند و شلواریهایی می‌پوشند که پاهایشان را از



تعطیلات تابستانی تمام شده و من باید به نیویورک برگردم. ولی دخترک غرق شده، استانتون شکرخوار کوچکسو، خواهران تایلسر با آن شلوارهایشان تا مدتها با من میمانند. قطاران کنار مرز کانادا با شتاب میگذرد. احساس انده دارم و تلم برای دوستان کوچکم تنگ می‌شود، دخترکی که به کام چاه فرو می‌رود و در میهمانی یک دسته فرشته سبزه، از خود دست می‌کشد و ستاره زشت و بیرحمی که علامت پلیس امریکای شمالی است، همچون شوردهایی که روی دیوار مرطوبی می‌نشیند، بر سینه پسرکی برق می‌زند.

و حالا دوباره در نیویورک هستم؛ یک بار دیگر وسط این حال و هوای دیوانه و پریشان، ولی نیویورک دیگر مرا به شگفت نمی‌آورد، چرا که راه و رسم زندگی و خیابانها و حرف زدن با مردم را یاد گرفته‌ام و به درون جنبه زندگی اجتماعی این جا راهی برده‌ام، که البته آن را نمی‌پذیرم و همواره انکارش می‌کنم. حالا دیگر آدمی هستم که از حومه شهر آمده و عقیده ندارد که این آدمزاد مهمترین چیز دنیا است (شعر «نیویورک» را می‌خواند).

باری، دوباره باید نیویورک را ترک کنم. شعرهایی که درباره کریسمس یا در مورد بندرگاه گنتام، روزی منتشر خواهد شد و اگر علاقه داشته باشید، در کتاب خواهید دید و می‌خوانید. بله، وقت دارد می‌گذرد. حالا زوی عرشه کشتی هستم و دارم از نیویورک می‌روم، کشتی زوزه‌کشان مرا از این شهر به جزایر زیبای آتیل می‌برد. اولین تأثیری که از بودن در نیویورک یافته بودم، همچنان با من می‌ماند: این شهر با بنیای بی‌ریشه‌اش. (شعر «رقص مرگ» را می‌خواند).

زیرا، اگر چرخها مدار خود را فراموش کنند، با رمه اسبهای عریان آواز خواهند خوانند، و اگر در آن طرحهای سنگ شده، آتشی درگیرد،

آسمان باید بگریزد، پیش از آشفتن پنجره‌ها. از عرشه کشتی به نیویورک نگاه می‌کنم: کنگره ساختمانهای بزرگ و حال و هوای شهر - با بگویند همان هندسه شهر و دلنگیهایش - که آسمان دارد می‌بلندشان. دیگر برجهای بلند شهر با ابرها ستیزی ندارد. دیگر انبوه پنجره‌ها نیست که نیم بیشتر شب را ببلعد. ماهیهای بازیگوش در دریا بازی می‌کنند و تاجهایی از آب می‌سازند و آسمان مثل آن زن آبی رنگ پیکاسو، با بازوان گشاده و شتابان، روی دریا می‌دود. هر چه دورتر می‌شوم، آسمان آبی بر آسمانخراشهای نیویورک پیروزتر می‌شود.

به هر حال، نیویورک را با غمها و تحسینهای عمیق، ترک می‌کنم و دوستان زیادی را پشت سر می‌گذارم. زندگی در نیویورک مفیدترین تجربه‌ها را برام فراهم کرده است.

اکنون دیگر کشتی از ساحل نیویورک دورتر و دورتر می‌شود. کم‌کم به نخلها و درختهای دارچین نزدیک می‌شوم؛ عطر دارچین، عطر سرزمین امریکای واقعی و اصیل، امریکای خدا، امریکای

اسپانیا

راستی اینجا کجاست؟ مگر دوباره در اسپانیا هستم؟ اندلس همه دنیا؟ این همان زردی «کادیز» (شهری در اسپانیا) است، بز سایه روشنی بیشتر آن هم قرمزی گل سرخهای «سویل» اسپانیاست که بیشتر شبیه گیاه دانه قرمز است و این همان سبزی قرناطه است با پرتوی قرمهای از فلس ماهیان بر آن. و این هاوانا است که در میان مزارع نیشکر و در متن صدای سازهای بادی و موسیقی محلی‌اش به چشم می‌خورد. چه کسی برای خوش آمدگویی به استقبال من خواهد آمد، به‌جز همان «شپیدا» [اسم شهری] تاریک - روشن کودکی‌ام؟ و دورتر، سیاه پوستانند. با حال و هوایی که مثل حال و هوای مردم اندلس بزرگش می‌یابم. سیاهان بی‌ترازوی که چشم می‌چرخانند و با هر نعر بلندی می‌گویند «ما از نژاد لاتین هستیم» در چشم انداز هم‌ریف مزارع نیشکر است و زمینهای پست و بلند و درختان نخل. و هزاران سیاه اصیل گونه‌هایشان را چنان سرخ کرده‌اند که گویی از تب شعله‌ورند، با رتم «سان» ۱۵ می‌رقصند، همچون نسیمی که از سمت جزیره می‌وزد. و من در شعری از آن حرف زده‌ام: «سیاهان به رتم گویا می‌رقصند».

یادداشتها

۱. نام مجموعه اشعاری که لورکا در دوران اقامتش در نیویورک سروده است - م.
۲. بین سالهای ۱۹۲۸ که لورکا کتاب شعرهای کوچکی را چاپ کرده بود، تا سال ۱۹۳۲ که این سخنرانی را برای اول بار ایراد کرده است، فقط یک کتاب دیگر منتشر کرده که شعرهای سالها قبل یعنی سال ۱۹۲۱ او را دربرداشت.
۳. برای لورکا و دوستش مالدوادر فالس، «من سیاهتین» سمبل پیچیده و تناقض آمیزی است از حالت تأثیرپذیری یا زخم‌پذیری انسان و عینیت هنری از یک طرف، و غلبه غیرصمیمانه‌اش بر همان تأثیرهای دورنی از طرف دیگر. لورکا در نامه‌ای می‌گوید شعر یعنی «عشق، تلاش و در عین حال اعراض و تن زدن» (من سیاهتین).
۴. این تعبیر در مقابل «duende» آمده که کلمه‌ای اسپانیولی است، به معنای زنی که دختران و زنان را بر اساس سنتهای اسپانیا تربیت و نگهداری می‌کند - م.
۵. قسمتی از مقدمه این سخنرانی در دستنویس متن که به خط لورکا است گم شده و قسمتهای دیگری نیز بعداً خط خورده است. ممکن است لورکا در قرائتهای بعدی این متن توضیحات بیشتری درباره «بانوی شعر» داده باشد و احتمالاً این حذف و تعدیلهای هنگامی صورت گرفته که لورکا در بوتنوس آیرس به سال ۱۹۳۳ سخنرانی می‌کرده و در آن موقع این مطلب را در متن دیگری آورده است، به نام «بازیا و نقشهای بانوی شعر».
۶. لورکا «صورشاعرانه» یا «واقعه‌های شعری» را برای «تصورشاعرانه» به کار می‌برد که برخلاف استعاره و مجاز که مبتنی بر قیاس است، هیچ توضیح یا تبیین منطقی ندارد. در سخنرانی که به نام «تصور شعری، الهام، طفره و گریزه» داشته و در آن شعر «سبزه» منم که سبزه

می‌خواهت... را توضیح می‌دهد، همین نکته را آورده است.

۷. این سخنرانی در سال ۱۹۳۲ ایراد شده که امریکا و روسیه در اوج نزاع خود بودند و کتابهای زیادی در مورد نیویورک منتشر شده بود، مثل شعر «شیطان زده» ماکسیم گورکی و امریکائی که من «بدم مایا کوفسکل» - م.

۸. در متن اصلی دستنویس لورکا به همین ترتیب آمده است که مبهم است. شاید مقصود این است که از حال و هوای دانشجویی خارج شده و مثل کودکان خواب‌آلود زنان سیاهی می‌شود که در خانه پهلنارهای سفیدپوست امریکایی کلفتی می‌گردند و بچه‌شان هم گوشه و کنار می‌لولید، بی‌اینکه و هویت، زندگی و... - م.

۹. برگرفته از شعری از اوئامونو، عارف و روحانی اسپانیولی. وقتی خورشید آمده به زمین می‌آید/ وقتی زمین به آسمان صعود می‌کند/ در آن لحظه یاد و خاطره/ که زنگها برای عابدان صدا می‌کند... [از ری کتاب درد جاردانگی با ترجمه خرمشاهی به فارسی منتشر شده است - م]

۱۰. اشاره است به «تلفیزارلی» امریکا که گویی محکوم است که همواره چنین باشد. ضمناً پس از کلمه رستاخیز (Resurrexit) در دستنویس لورکا عبارتی هست که خودش حذف کرده است: «مرگ پروتستانهایی که فکر می‌کنند نیازی ندارند برای آسمان و بهشت بچنگند، چرا که همه چیز روی‌راه است و همیشه هم همین طور می‌ماند...»

۱۱. گویا در اینجا لورکا یاد شعرش به نام «زمین لقی شده افتاده: کنار رودخانه/ نه بطری شمالی، نه کاغذ ساندویچ/ نه دستمالهای ابریشمی/ نه سیگاری و جیبهای خوراکی/ خبری نیست/ از این شاهلدان شبهای تابستان خبری نیست...»

۱۲. در آرشیو لورکا یک عکس هست از منظره‌ای از پائیز به اسم «سکوت دلپسند» که در واقع در آلبومی بوده که خواهران تایلر به او هدیه کرده بودند.

از پائیز به اسم «سکوت دلپسند» که در واقع در آلبومی بوده که خواهران تایلر به او هدیه کرده بودند.

۱۳. در اینجا لورکا با زبان شعر حرف می‌زند. طبق نوشته دوستش آنچل دل ریو مرگ ماری در چاه، همواره در خیال لورکا بوده است.

۱۴. این شعر با برگردان همین مترجم در مجله نگارن، شماره ۶، چاپ شده است - م.

۱۵. رقص سنتی و اصیل «امریکائی کویانی» با رتم منقطع که ریشه در ساتانایگو کویا (منطقه شرقی) از اواخر قرن ۱۸ دارد.

